

خبرنامه

جبهه
ملی
ایران

استقرار حکومت ملی هدف
جبهه ملی ایران است

از شهید شریعتی سه متن که در آخرین روزهای حیات خویش نگاشته است بدست ما رسیده است . متن "نامه‌ای به پدرم" از طرف اتحادیه انجمنهای اسلامی دانشجویان تکثیر شده است . ملاحظه غنای محتوایشان ، اقدام بچاپ و متن دیگر میکنیم

احسان

چه میدانی که احساس میکنم روبه پایان میروم ، و هرچه بیشتر تپیری ، ضعف و استضعاف را در خود می یابم ، هرچه تب و تاب هایم برای بیرون پریدن از قفس فروکش میکند و پرریخته تر و وبال شکسته تر و مجروح تر میشوم و بیشتر از نفس میافتم ، هرچه در یوارها نزدیک تر میشوند و سقف کوتاه تر و پنجه فشرده تر ، خود را با موری که در تاسک لفظنده افتاده است همانند ترمی بینم ؛ و هرچه درد ها سنگین تر میشوند و یا قدرت خارق العاده من در تحمل درد شکننده تر و حوصله ام در چیدن درد دانه‌هایی که پیاپی می پاشند تنگ تر میگردد ، و نیز - در بیرون از دنیا ی درونم - هر چه در پیرامونم موج تباهی ها و سیاهی ها و پلیدی ها و زشتی ها و فاجعه ها و مصیبت ها و سقوط ها و ویرانی های سیل و زلزله و قحطی و غارت و مرگ های ذلت و بیوچی و فقر و جهل و عبودیت و بیگانگی و از خود بریدگی و سواس زدگی و خناس کاری و نفاث بازی مهیب تر و ریشه برانداز تر می آید و سموم زمستانی بر بوستان ایمان و فرهنگ و اخلاق مانند ترمیوزد و شقایق های عشق و سرخ گلهای شهادت و یاس های خاطره و بنفشه های شرم و تامل و نجابت و گلهای رنگارنگ ارزش ها ، فضیلت ها و زیبایی های ما و مزرع سبزیجات و عزت و غنی و خرمی حیات ما و چراگاههای پربرکت جان های ما و جوانه های

امیدهای پیرماوشکوفه های امیدهای دیرین مابه زردی و خشکی رومیکنند
 ورسوب سخت و سیاه این سیل دامادم، همچون صلصال کالفخار، خاک
 حاصلخیزما و کشتزار عزیزیدران مارا بیشتر فرامیگیرد و بذرشوروشوق های
 شکافتن و سرزدن و روئیدن و به برگ و بارنشستن رادرخود میمیراند و
 قنات این " مومن آباد " که میراث تاریخ ما و سرمایه هستی و معنی زندگی
 ما و معبد ایمان ما و سرمنزل مقصود ما است از لای و لجن آن پرت می شود و
 چاه های پای پی فرو میریزد و چشمه های یکایک فرو می خشکد و کلنگ های آن مغنی
 قدسی و صاحبش در فوران منجلاب این زمین* و انفجار هیاهوی این زمان،
 مردم خاموش تر و فراموش تر میشوند، من خود را آن غریق حس میکنم که
 نیما و صف کرده است، خسته، نفسش به شماره افتاده، زور قش
 شکسته و یاروهایش را طوفان ربوده و نومید، در دهان مخوف دریادست
 ویا میزند و از قلب طوفان، در حالیکه غرقاب هر لحظه بیشتر می بلعدش و در
 حلقوم مرگ بیشتر فرو میرود و در تر و غرق تر و شکسته تر میشود، با پنجه هایی
 که به هوا چنگ میزند و چشمانی که برق حسرت و امیدش به ساحل خیره
 شده است فریاد میزند:

آآییی! احسان!

من اکنون بیش از هر وقت رنج آن روح طوفانی و در بند را که میگفت:
 " صبر کردم، صبر کسی که خار در چشم و استخوان در گلو دارد " احساس
 میکنم، رنج او را دارم بی آنکه عظمت و قدرت آن روح را داشته باشم.
 همچون دانه های در میان دو سنگ آسیای زندگی ام سائیده میشوم و لسه
 میشوم و سرنوشتی جز تنور گدازان و حلقوم بلعنده این روزگار که چون گرگی
 هار و ناشتا است در پیش ندارم. مجروح بستری شده و به تخت بسته ای
 که پرستار بیمارستان نیز رنجش میدهد. شرح حال عجیبی است! روحی
 که در شور و شوق زمانه رشد کرده و پرنده نا آرامی که از همه مرغهای خانگی
 نفرت دارد و جان بیقراری که در تب و تاب جهد و جهاد عصر خویش و در جنب
 جوش و خروش نسل خویش پرورده و همواره برای مردم زیسته و در هوای
 مردم دم زده و هیچگاه خانه زاد و خانگی نبوده است و با حیوانات اهلی
 بیگانه بوده است و از آخر و اصطبل میگریخته است و اکنون محکوم است که

فقط " زندگی کند " زندگی کردن رانه میدانده می خواهد و باید خانه - نشین باشد و خانه آزارش میکند . هرگاه در خیالش میگذرد که کم کم با خانه خوکند همچون اسبی که بوی زلزله رامیشنود ، افسار میگذارد و از طویله میگریزد و سربه صحرامیگذارد ، اما صحرایی هم در پیش ندارد . گریزگاهش تادیوار کوچه است و دزدان و شکارچیان بیرحمی که در خم کوچه کمین کرده اند تابه تیرش بزنند ، یا بر پشتش جل خروپوزه بنداشترنهند و سوارش شوند و بارش کنند و یادست و پایش را بخوززند و عقال بندند و بیه داغگاه شهریارش برند و داغش کنند و نگهش دارند تا آرام شود ، آرام شود ، نشاندار شود ، گم نشود ، سرکشی نکند ، " نجیب " شود ، اسب درشکه نجیب زاده ای ، اسب سواری شاهزاده ای ، اسب گاری زیاله ببری ، بهرحال ، اسبی درگله اسبان و خران و گوسفندان ارباب !

بهرحال ، فعلا گفتن و نوشتن و کار کردن و مسئولیت و تحقیق و رهبری و فکر و علم و اصلاح و ارشاد که اساسا برایم مطرح نیست ، زندگی کردن هم برایم محال است . مشکلم اکنون " بودن " است که در آن سخت درمانده ام و چنانم که دم زدن نیز برایم دشوار شده است و هر روزی برایم دردی است که تنهابه گذراندن میاندیشم و همین .

خیلی از خودم حرف زدم و آن هم نالیدم و چقدر ازین دوکار متفرم ! شاید هم برای این گفتم و نالیدم که توهم نعمات خویش را بشناسی و هم شکر نعمت کنی و هم مسئولیتهايت را سنگین تر و صریح تر حس کنی . شاید خواستم بگویم که " دردها " و " حرف ها " بسیاری داشتم و دارم که زمانه مجال بدراند اختش را ندارد و مجال آن راهم که لا اقل به اندازه ای که هر جاننداری حق دارد ، پدر و پسر باهم باشند از ما گرفت . در آن ایام کوتاه باهم بودن هم من خودم نبودم ، ایامی بود که من تلاش می - کردم که فقط زنده بمانم و آن هم تنها راهش این بود که خود را فراموش کنم ، یعنی خودم نباشم و گرنه تحمل خودم برایم محال بود و میمردم . آرزویم این بود که پس از تجربه همه راهها و رسم ها و مکتب ها و مذاهب ها ، با اندیشه ای روشن و جانی آباد و دلی سرشار از اندوخته ها و احساس ها ، به عمق روح آدمی سرکشم و در سینه این * پر شوکت تاریخ فروروم

وسرچشمه های زلال حقیقت وجوهر راستین ویاك انسانیت را کشف کنم و درازاین کوچه ها وخیابان ها و اتوبان های پیش ساخته، راه تازه ای را که روح جهان و ناموس* طبیعت و مسیر فطرت انسانی بر آن روان است پیدا کنم، آنچه ملت ما بدان محتاج است، آنچه انسان را از حاکمیت مالکیت و فریب نجات می بخشد. همه می روند و مهندس میشوند، طبیب میشوند، حقوقدان میشوند، فیزیکدان و شیمیست میشوند و می آیند. اگر ملتی از این مقوله ها کمبود داشته باشد میتواند با پول بخرد و وارد کند. همه روشنفکران یا می روند و کمونیست میشوند، سوسیالیست میشوند، اگر زیست‌شناسی سوسیالیست میشوند، لیبرال و دموکرات میشوند، ماتریالیست میشوند، نیهیلیست میشوند، ناسیونالیست میشوند یا چیزی نمیشوند، همچنان مومن یا کافر، زاهد یا فاسد میمانند. مثل حاجی فقط بایک تیترتو خالی ویک چمدان تور بر میگردند و پروانه کسبی همراه دارند. از یک کنار همه، یک "لیسانس غذایی" برای خود و خانواده سوغات می آورند، این ها هیچکدام نه کار تازه ای است و نه دوا ی دردی. بقول فانون "مانمیخواهیم از افریقایک اروپای دیگر بسازیم، تجربه امریکاهفت جد ما را بس است! (ما از جامعه خودمان یک اروپای شرقی دیگری هم نمیخواهیم بسازیم. تجربه روسیه بی مرد! ویاچین هشتصد میلیونی که در آن فقط یک مرد بیشتر وجود ندارد، تمامی بشریت مظلوم را بس است!) ما میخواهیم یک اندیشه نو، یک نژاد نو بیا فرینیم و بکشیم تا یک انسان تا بر روی پا های خویش بپای ایستد!"

بر روی پا های خویش به پای ایستادن برای ما که از افتاده ایم و به دیگران و دیگرها تکیه داریم ویا تکیه میجوئیم خیلی معنی دارد. این کدام انسان است؟ انسانی است که مولوی و بودا و مزدک ما را در چهره اش یکجا باز می شناسیم. رسیدن به جهان بینی و مسلکی که این هر سه در آن با هم سازش و آمیزش خوش آهنگ و زیبا و طبیعی بی یافته باشند کاری است که رنج و جهاد اجتهاد و اخلاص و ایثار و نبوغ و دانش و آگاهی و تجربه و پشتکار بسیاری را میطلبد. کشف این راه و کوفتن آن و ارائه آن به روشنفکران آزادی که بن بست ها را در پایان همه راهها احساس

و شمار و تن نیز،

ای خواهر، ای برادر!

چقدر دیدار شما - که همیشه برایم لذت بخش بوده است - امشب
رنج آورد شواراست . شمار و نفر، در این دنیای پست و زشت و حقیر
چه همه والا و زیبا و عظیم شده اید و این مراسم تحقیر میکند . من که خود
راهمواره قله نشین ایمان و ایثار و صبر و حق می یافتم، اکنون برای تماشای
شما باید آنقدر سرم را بالا گیرم که کلاه از سرم میافتد و تو - ای زن ! ای که
مردانگی در رکاب تو جوانمردی آموخت - چنان اوج گرفته ای که دیگر نگاهم
به تو نمیرسد . در دل آسمان گم شده ای ، در جان نور و جوهر آفتاب
غرق شده ای ، به معراج رفته ای ، تا آن درخت آخر آخر - سدرۃ المنتهی
رسیده ای ، دیگر تا خدا فاصله ای نداری ، یک جیغ راه ، یک دو قدم دیگر ،
قاب قوسین اوادنی ، از آن هم کمتر ! مگر بوی خدا را به صراحت استشمام
نمیکنی ؟ برق مهربان نگاهش را که چنین گرم و نوازشگر در تود و خسته است و
بر " بیت الشهادة "ی توتا باند ، در جانت احساس نمیکنی ؟ آن دو گل
سرخ خویش را بردست و دامن " او " نمی بینی که همچون شاعری که گل را
سخت دوست میدارد . این دو گل سرخ محمدی را که تازه چیده است ،
چه مشتاقانه می بوید و می نوازد و می بوسد و با شاخه های سبزی که از درخت
مبارک زیتون توحید بریده اند و سرخ گلهای عطر آگینی که از گلزار بردارواحد
و کربلا و مرج العذراء و سینا و جولان و بیت المقدس و لبنان و تل زعتر . . .
چیده اند دسته دسته میکند و با زیبائی و هنرمندی اعجاز آفرینش، حرم
سترو عفاف و صحن پر جلال ملکوت و پیرامن عرش کبریایش را می آراید . مگر
نمی بینی ؟ مگر نمی بینید ؟ ای نیلوفر خوشبختی که از مرداب این زندگی
لجن سرزده اید و ، بی آرایش آب ، به نوازش سرانگشتان لطیف مهر
شکفته اید و گلبرگ های وجودتان را در زیر باران نور و تابش خورشید پهن
گسترده اید و در ایامی که همه لجن خوار شده اند و گرم وارد مرداب های
عفن میلوند و مردار میخورند ، همه آفتاب میکید و شیریاک سپیده مینوشید
و با شرم شفق چهرهتان را سرخ میدارید و خون فلق را در رگهای جانتان
میدوانید و در نسیم صبحی که بوی آشنائی دارد و یک ویغام خداوندی

کرده اند و با این همه از جستجو باز نایستاده اند کاریک تن و یک جمع و
یک نسل تنهائیز نیست . اما برای آغاز سخن گفتن از آن ، من
امید وارم که بیش از این بتوانم کار کنم و عمرم را نثار آن سازم .

امامت انسان امروز که تشنه مسیحی دیگر و نجات بخشی دیگر و ایمانی
دیگر است این " تثلیث " است ، تثلیثی که زیر بنای طبیعی و حتمی توحید
است . و براستی که علی آن مسیح مثلث است که یکی است و در عین
حال سه تا ، سه تا است و در عین حال یکی !

ولی نمیدانم که تقدیر چه اندازه دیگر برای من ماموریت قائل است
و در چنته چه دارد ؟ بهر حال شعر متولینگ را در بستر مرگ تکرار میکنم که
خطاب به پرستارش برای پسرش نوشته است :

" هنگامیکه او آمد ،

این عصا و کوله بار و چاروق های مرا به وی بسپار ،
و به وی بگو که من

چهل سال پیش

این عصا را به دست گرفتم

این چاروق را به پا کردم

و این کوله بار را بردوش گرفتم و

به راه افتادم

چهل سال ، خستگی ناپذیر و تشنه و عاشق ،

به رفتن ادامه دادم ،

اکنون راه را تا بدینجا آمده ام ،

و تو بسرم !

اینک ،

عصایم را بدست گیر !

چاروق هایم را بپوش

و کوله بارم را بر پشتت نه

و این راه را

از اینجا که من ماندم

ادامه بده

و تونیز ، در پایان زندگی خویش ، کار من کن *